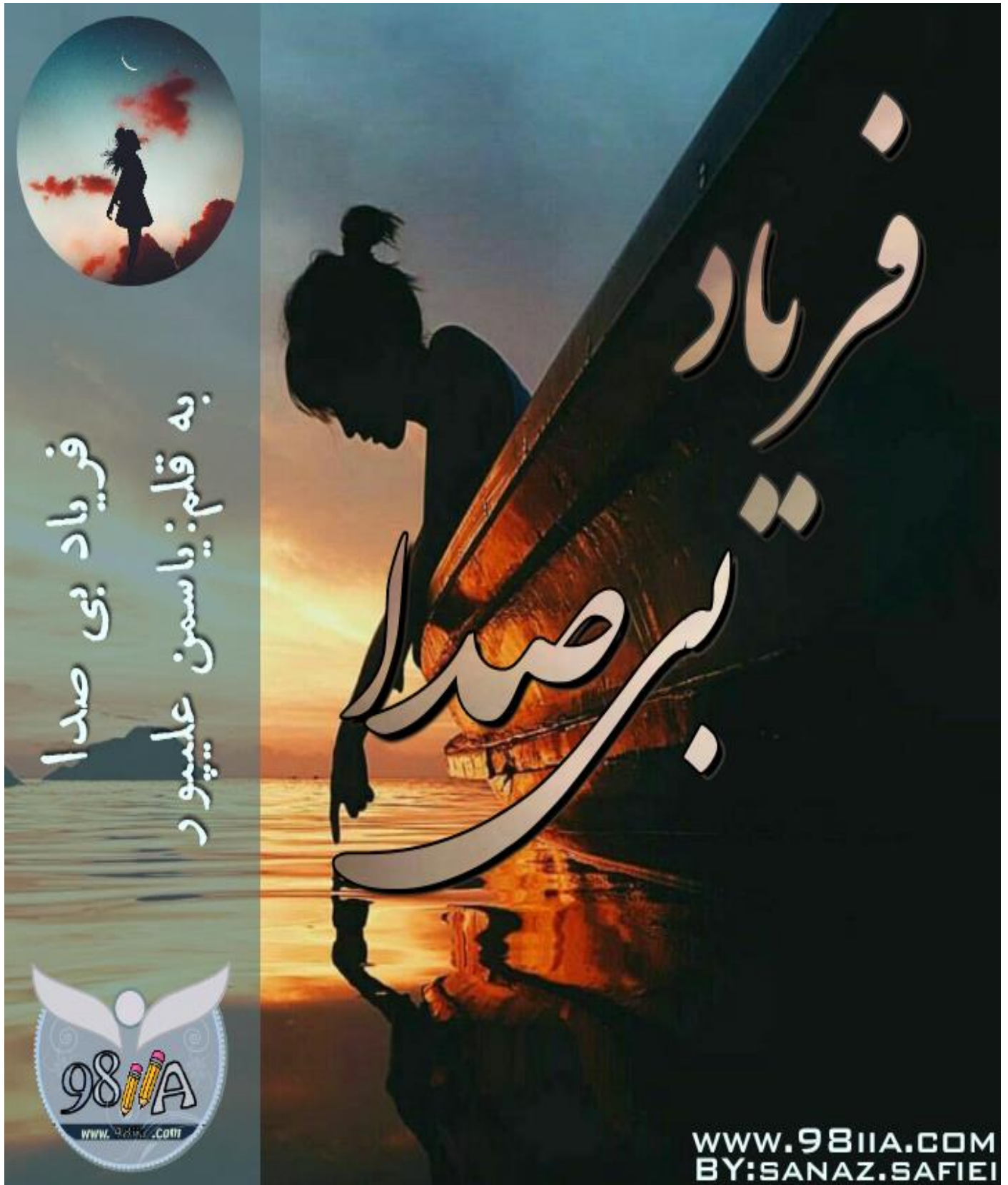


نام كتاب: فرياد بي صدا

نويسنده: فاطمه زارع_كاربر انجمن نودهشتيا

<<www.98iia.com>>





نام دلنوشته: فریاد بي صدا

نام نویسنده: ياسمن عليپور

خلاصه:

گاهي هيچکس را نداشته باشي بهتر است...

باور کن بعضي ها تهناترت مي کنند!!!

مقدمه:

کاش يه مغازه بود

آدم ميرفت

ميگفت

بي زحمت يه کم "خيال خوش" ميخوام

بيخشيد اين "خنده ها از ته دل" چندن؟

آقا!

اين "آرامشا" لحظه اي چند؟

اين "بي خياليا" كه ميپاشن رو زندگي مشتي چند؟

ازين "روزايي كه بي بغضن" دارين؟

ازين "سالاي بي رنج" اندازه دل ما دارين؟!

اين "شاديا" دوام دارن؟!

نه...

كاش يه جايي بود ميشد رفت و بگي آقا يه "زندگي" ميخوام

بي زحمت جنس خوبش ...

به آسمان تيره در شب خيره مي شوم...

دلتنگي شب از جايي شروع مي شود كه باور ميكني هيچكس را نداري براي همراهي بي خوابي هایت...

باز هم شب شد و آسمان سکوتش را به رُخ من مي کشد...

به مني که درونم پُر از فريادي بي صداست...

فريادي که فقط خودم صداي گر کننده اش را مي شنوم...

گلويي که آنقدر فرياد کشيد ولي هيچ گوشي توانايي شنيدنش را نداشت...

کسي چه مي داند شايد هم مي شنيدند ولي خودشان را به نشيدن مي زدند...

درست است که مي گويند وقتي در آتش در حال سوختن هستي همه به بهانه ي آب آوردن تَرکت مي کنند...

آري درست است ولي بَر تنم زخم ها به جا مانده است...

زخم هايي که از همه طرف بر روي تن بي جان من نشست ولي دم نردم...

دم نردم تا بلکه نکند دشمني از صداي درد کشيدن من لبخندي بر لبش بنشيند...

تا نبيند جاي زخمم را، که نکند دفعه ي بعد نمک بپاشند بر زخمي که خودشان ايجاد کرده اند...

درد کشيدم...

سختي ديده ام...

ولي دم نردم...

دم نردم و سكوت كردم...

بي صدا در خودم فریاد زدم...

مانند فریادي بي صدا!!!

در كودكي همیشه خیال مي كردم زندگي كردن فقط نفس كشیدن است!

بزرگ شدم... نفس كشیدم... خوشي دیدم... سختي كشیدم...

و بعد ها فهمیدم نفس كشیدن كه "زندگي" كردن نیست!

زندگي را باید حس كرد!

با تمام وجودت... با تمام دلخوشي ات... با تمام لحظه هايي كه زندگي ميكني... با تمام دقيقه هايي كه سر ميكني!

زندگي يعني عشق!

زندگي يعني محبت!

زندگي يعني تپیدن قلبت!

زندگي يعني عاشق شدن!

عاشق شدن كه تنها براي جنس مخالف نيست!

ميتوان عاشق باران شد!

ميتوان عاشق زمستان شد!

ميتوان عاشق خنده هاي بچه هاي كوچك شد!

ميتوان عاشق نوشتن شد!

ميتوان عاشق "خدا" شد!

آري عاشق خدا!

خدائي كه يكتاست!

خدائي كه بي نياز است!

خدائي كه هيچ گاه دست بنده اش را رها نمي كند!

خدائي كه در همه ي سختي ها كنارمان است!

"آري ميتوان عاشق همين چيز هاي با ارزش شد"!!!

خدائي قشنگم...

خداي من...

اين روز ها بيشتتر حواست به من باشد...

اين روز ها بيشتتر مواظبم باش كه خطا نكنم...

مواظبم باش كه راه غلطي نَرَوَم...

مي گويند بزرگترين شكست از دست دادن ايمان است...

حواست باشد كه من شكست نخورم...

حواست باشد كه هميشه كنارت باشم...

من هنوزم تو را به نام قاضي الحاجات مي خوانم...

حتي اگر تمام التماس هايم را نادیده بگيري...

حتي اگر آرزو هايم را بر آورده نكني...

من هنوزم تو را الرحم الرحمين مي دانم...

حتي اگر سخت بگيري...

حتي اگر توجه اي نکني...

هنوز هم تو همان خدائي براي من...

هنوز هم همانقدر دوستت دارم...

اما من...

نگذار از دست بروم...

من اميدم به توست...

براي دلم اَمَن يُجيب بخوان...

اَمَن يُجيب بخوان تا آرام شود دل بي قرارم...

تا آرام بگيرد اين قلب نا آرام من...

من تمام اميدم به توست خدائي مهربانم...

بر روي چمن هاي حياط دراز مي کشم و به آسمان پر از ستاره خيره مي شوم...

با خود فکر ميکنم آیا راست است که مي گویند: ((بعد از رفتن تو ميميرم يا اگر بروي ميميرم؟))

نه، همچين چيزي نيست...

هیچکس بعد از رفتن کسی نَمُردہ...

همانگونه که به بودنشان عادت می کنند به نبودنشان هم عادت میکنند...

همانگونه که به شنیدن صدایش، به صبح بخیر و شب بخیر گفتنش، به شنیدن اسمش به زبان او و به دنیایی که زمانی تو را داشت عادت کرده بود

همانگونه به بی تو بودن هم عادت می کند...

عادت می کند به روزی که دیگر صدایت را نخواهد شنید...

عادت می کند به چشمانی که دیگر نخواهد دید...

و لمس دستانت که رویایی بیش نخواهد بود...

شاید این ها زمان ببرد...

یک ماه، یک سال، ده سال...

و شاید یک عمر برای عادت به بی تو بودن کافی باشد...

آری فقط یک عمر!!!

خیلی وقت پیش پدر بزرگم یک ضرب المثل پر محتوایی برایم تعریف کرد، تا الان که بزرگ شده ام یادم نرفته و هیچ وقت هم از یاد نمی برم...

((یک روز گرگی استخوانی در گلویش گیر کرده بود، به دنبال کسی می گشت تا استخوان را در بیاورد

به لک لک رسید و از آن درخواست کرد که او را نجات دهد در مقابل به او پاداشی می دهد.

لک لک منقارش را داخل دهان گرگ کرد و استخوان را در آورد

وقتی لک لک طلب پاداش کرد گرگ به او گفت: همین که سرت را سالم از دهانم بیرون آوردی برایت کافی است.))

این مثل برای افراد نالایق است...

وقتی به فرد نالایقی خدمت می کنیم فقط باید انتظارمان این باشد که گزندی از او نبینیم...

گاهی ما در زندگی مان به برخی از آدم جایگاهی می دهیم که هرگز لیاقت آن را ندارد... همیشه عاشقت بودم!

چه در زمان سختی و درد... زمان خوشی و خنده... زمان تنهایی و بی کسی... حتی زمانی که اصلا بهم توجهی نمی کردی!

ولی یک روزی میرسه که دلت برام تنگ میشه!

واسه صدای خنده هام!

واسه صدای جیغ زدنم!

واسه عصباني شدن و حرص دادنام!

واسه گير دادنام!

يه روزي ميرسه كه پيش خودت ميگي كاش بود!

ميگي كاش اوني كه اومده جات يه كم مثل تو بهم گير ميداد!

يه كم مثل تو باهام دعوا ميكرد و بعدش از دلم در مي آورد!

يه روز ميرسه به خيلي چيزا نگاه مي كني و ياد من ميوفتي!

ياد اذيت كردنام مي افتي و ميگي كاش الان پيشم بودي و اذيتم ميكردي!

يه روزي ميرسه كه دلت واسه بودنم تنگ ميشه!

يه روزي كه فقط از من تنها عكسم باقي مي مونه!

و من منتظر اون روز مي مونم تا بفهمي از سكوت تلخ بي محلي هایت چقدر درد كشيدم!

عشقم؟

نفسم؟

زندگيم؟

ميدوني چقدر دلتنگتم؟

ميدوني چقدر نیاز دارم توي بغلت گريه کنم و بعد تو بگي گريه چرا من که اينجام...

ميدوني چقدر دلم ميخواد دستم رو بگيري و ببري به بقيه نشونم بدي بگي اين دختر رو ميبينين؟ ايشون زندگيمن...

ميدوني چقدر دوست دارم وقتي اذيتم ميکني و از پشت تلفن صداي داغونم رو ميشنوي آروم ميگي غلط کردم حالا بخند خانومي...

ميدوني چقدر دلم ميخواد وقتي از هواي سرد به خودم ميلرزم به جاي اينکه کنت رو بهم بدي آروم از پشت بغلم کني و بگي بيا خانومي جات فقط

اينجاست...

ميدوني چقدر دلم ميخوام وقتي باهات لجبازي ميکنم و ميگم اصلا برو ديگه نمي خوامت و دوست ندارم آروم بياي دم گوشم بگي هر غلطي مي خوي بکن

فقط حق نداري به غير از من کسي بهت بگه زندگي...

ميدوني چقدر دلم مي خواد وقتي دختراي توي خيابون بهت متلک ميندازن آروم پيشونيم رو ببوسي و بگي قربون حسوديت بشم تو يه چيز ديگه اي

زندگي...

کجايي عشقم؟

تا کي بايد توي حسرت دوري از تو زندگي کنم؟

تا کي بايد به خودم بگم کاش بود؟

تا کي به نبودنت عادت کنم؟

کجايي زندگيم که بهت بد احتياج دارم؟

هميشه فکر ميکردم خوب که باشي به مرور زمان همه باهات خوب ميشن...

هميشه فکر ميکردم خوبي کردن خوبي مياره...

هميشه فکر ميکردم اگه به کسي خوبي کني، خوبي ميبيني...

ولي الان متوجه شدم که اشتباه فکر ميکردم...

متوجه شدم اگه خوب باشي هميشه ازت انتظار خوب بودن دارن...

متوجه شدم اگه زيادي خوب باشي نميتوني اعتراض کني چون ازت انتظار ندارن...

وقتي هميشه به اجبار لبخند ميزني ديگه نميتوني گريه کني چون همه به لبخندت عادت کردن...

نميتوني فرياد بزني چون هميشه به سکوت کردي...

نميتوني دردت رو به کسي بگي چون هميشه توي خودت ريختي...

آخرشم ميگن ولس کن اين روانيه،ديونست،هيچي حاليش نيست...

ولي بدونيد اينقدري حاليمه که بدونم انسانيت به آدم بودن نيست...

انسانيت يعني وقتي کسي بهت محبت ميکنه جواب محبتش رو با محبت بدي اگه نتونستي عيبي نداره،فقط کاري نکن که طرف فکر کنه اين همه مدت احمق

بوده...

روي تاب مي نشينم و به آسمان پر از ستاره خيره ميشوم...

اشک هايمن ناخداگاه روي گونه هايمن شروع به ريختن مي کنند...

با خدايم حرف ميزنم:

خدايا امشب هم مثل هرشب دل بندت گرفته ي...

امشب هم ميخواهم باتو درد و دل کنم،بهم گوش ميدهي...؟

امشب هم بنده هايتم مرا آزردهند ...

اين همه آزردهن براي چه...؟

خدايا چرا...؟

چرا اينقدر اذيتم ميکنند...؟

چرا تنهائيم مي گذارند با اين که ميدانند تنهائيم...؟

ميدانم مبعودم حال ميگويي خودت اينگونه به آن ها ميگويي که کنارت نباشند ولي من مجبورم
خدایا ميفهمي...؟

مجبورم...

خودت ميداني چرا پس دليلش را نمي گويم...

فقط مي خواهم بپرسم چرا اين سرنوشت را براي من رقم زدي...؟

فقط مي خواهم بپرسم در اين دنياي بي ارزش اگه من فقط يک ذره، فقط يه ذره خوشي ميديدم چه
ميشد...؟

از اين دنياي بزرگت چيزي کم ميشد؟

يا اصلا چيزي از کسي کم ميشد...؟

نه... بهخودت قسم چيزي کم نميشد...

غير از اين بود که من هم مثل ديگران شاد بودم...؟

ميگويند اوج درد جاييست که صدا بزني: خدایا به خودت قسم...

پس من اکنون به همان نقطه رسیدم و دارم فریاد میزنم و میگویم: خدایا تورا به خودت قسم یک نگاهی هم به این پایین بنداز....

یک جایی خوانده بودم که گفته بودند: آنقدر خوب باش که یکی را ببخشی

ولی آنقدر احمق نباش که دوباره به او اعتماد کنی ...

بنظرم آدم باید یکی را بیابد که دوستش داشته باشد و با اون دنیا را به هم بریزد...

نه این که پیر شوی و یک حسرت یک قهقهه ی از ته دل یا یک جوک خیلی مسخره به دلت بماند...

بدو، پیر، بخند، جیغ بزن، با او غذا درست کن و به فروشگاه های زنجیره ای برو و توی دشت یخ زده چادر بزن و بعد از صبحانه ظرف بشور و گیر.

پلیس بیفت...

دوستش داشته باش و این را به آن بگو، چون نمی شود که نداند...

نمی شود که مثل بقیه حرف ها آن آخر ها ننگش داری که یک روز به آن بگویی، چون باید بداند...

دوستش داشته باش و بگذار دوستت داشته باشد بی آن که بترسی....

چون بعضي وقت ها براي ترسیدن خيلي دير است...

خيلي دير...

مي نشينم روي زمين و دفترم را بلند مي کنم...

برگه ميزنم و به صفحه ي خالي خيره مي شوم...

تا به حال به کاغذ هاي دفترتان توجه کرده ايد...؟

ظاهر آرامي دارند و بي خطر بنظر مي آيند...

اما وقتي به دستت کشيده مي شود و دستت را مي بُرد سوزش وحشتناكي دارد...

خيلي وحشتناک، حتي از چاقو هم دردش بيشتريست...

خيلي از آدم ها هم همينطور هستند...

مثل برگه هاي کاغذي يک دفتر آرام و بي خطر بنظر مي آيند...

اما يک جايي که انتظارش را نداري بدجور بهت زخم مي زنند...

که علاوه بر شوکه شدن

زخمش سوزش عميقي در قلبت ايجاد ميکند و ساليان سال فراموشت نمي شود...

پس بيشتتر حواسمان به آرام هاي پرخطر زندگيمان باشد...!

چون زخمي که مي زنند دردش بيشتتر از تصور ت اس؟ ت...
هميشه وقتي حقيقتي را مي فهميدم پيش خودم مي گفتم اي کاش نمي فهميدمش...

اي کاش اصلا من همان آدم احمق مي ماندم...

اي کاش همان دروغ را باور مي کردم و دنبال حقيقت نمي رفتم...

هميشه آدم وقتي چيزي را مي فهمد، ديگر نمي تواند نداند...

از وقتي که فهميدم چشم هاي زيبايي داري ، وقتي که فهميدم گودي انگشتت هميشه گرم است،
وقتي که فهميدم موقع لبخند زدن چشم هاي ت ريز مي شود ،

ديگر بعد از آن روز نتوانستم ندانم! ...

مي داني چيست؟

آدم مي تواند نخواهد، مي تواند نرود، مي تواند بميرد، مي تواند سکوت کند، مي تواند
بخوابد، مي تواند خودش را حبس کند!

اما نمي تواند وقتي که چيزي را فهميد، ديگر نفهمد...

درد ما آدم ها هم درست همين جاست...

اگر مي توانستيم چيزهايي را که مي دانيم فراموش کنيم، تحمل زندگي راحت تر بود...

لعنتي کاش نمي دانستيم!
بر روي صندلي پارک مي نشينم...

دفتر و قلم را در مي آورم و مثل هميشه دلنوشته هايم را مي نويسم...

راستش را ميداني؟

وقتي همه چيز تمام مي شود...

تازه اول راه است...

گريه هایت تازه شروع مي شوند...

فکر هایت شروع مي شوند...

تنهايي هایت شروع مي شود...

و ديگر براي تو هيچ چيز مهم نيست...

اينکه چه بلایي سر من مي آيد...

برايست مهم نيست...

اما يک روزی مي رسد که با يک دسته گل به دیدنم مي آيي...

روبرويم مي نشینی...

و مثل من اشک ميریزی...

آن روز میفهمی چقدر دیر شده است...

براي حرفايي که نباید زده میشد...

براي کار هايي که به خاطر لج کردن نباید انجام مي دادي...

حالا جایمان عوض شده...

حالا حالِ اون روز هایم را میفهمی...

اما من دیگر نیستم...

تو هم نگران نباش...

زود فراموش میکنی...

زود جایم را پر مي کنند...

به آسمان ابر گرفته خیره مي شوم...

آسمان هم دلش ابريست...

خوشا به حال آسمان...

دلش که مي گيرد، بغض که ميکند، وقتي مي بارد همه خوشحال مي شوند...

ولي دل من که بگيرد ديگر کسي حوصله ام را ندارد...

آدم ها تا اين اندازه بي رحم هستند...

تا وقتي خوشي کنارت هستند ولي وقتي غم مهمان دلت هست تنهايت ميگذارند با يک عالمه درد...

دلم کمي خوشبختي ميخواهد...

از همان خوشبختي ها که بشود

هم گريه کرد و هم خنديد...

هم بغض کرد و هم رقصيد...

از همان خوشبختي ها که ساده است

اما طولاني...!

به همه ي مردم دقت کردم...

به همه ي مردم توجه کردم...

چرا هر که را که ميبينم در حقشان ظلم شده است..؟

چرا خدا اين همه ظلم را نمي بيند..؟

يا اگر مي بيند چرا هيچ کاري نمي کند...؟

چرا هر کجا که ميروم ظلم مي بينم...؟

چرا همه مي گویند:

«نگران نباش، خدا جاي حق نشسته است؟»

چرا مي گویند:

خدا جاي حق نشسته است؟

خدایا مي شود از جاي حق بلند شوي

تا حق سر جایش بنشیند...؟

گرافیسٹ : shell_s.h

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

